

شده بود چای از دو دست بلبل بود  
بندی که شده در آن دو جام شراب نالید  
این سر کوی کم بزبان گفت و کوی تو  
زبان پیشتر که جان دهم از کار روی تو  
پسند و دیگرست بهر تار موی تو  
باشد که بایم از کل نوزد بوی تو  
ناظم سخن و خاک کوی جسته بوی تو  
سنگی خردم بر سر زقیان کوی تو  
این نقش تو کشیده نزل نیست ای خال  
طوبیاری بخت است جای بسوی تو  
خوی که ز تاب میترس از جبهه تو  
ساده نیت و در حق باز لطافت هوا  
سینه خط غم بر لب تو بر آمده  
کوه زلف کوه پاک نظر آستین  
جلوه که جمال خود منظر دیده سازاگر  
داشت و آن چه فن دل ز تهمان فراغتی  
جای خسته دل ز غم خاک چو سنان گفته بس  
کز مژه اش گرفت خرم روی همه ز مژه تو  
کری پای سر و بجز آمد قد رعنائی او  
بدر باران گل بوی که در شمع سن  
ساز آن سر و بالا که ز سر ساق  
آن بری بر دم چشم خرم و در وقت  
وی ز آما که داشت آن شکل ترسوی حسن  
مرحمت شیرین خون هر بادو از این شیرین تر آنکه  
شده

سندت سر و ای بجای که بر دست  
میشاند که خمر گشته در باد صالت  
مرم هم ز غموت قوی اوست آنکس  
تا در غم جودت خورشید از چشم شکلا  
دارم سر و هماده بر لب است ناز  
جای چه حاجتست بگفتی بجز بوی تو  
سر لبم همه کلک شده و صفو حال تو  
شاه خدیو تو در جان خطا اندر بخت  
تا در وقت آفتاب از روی ناپه نایب  
مدی که بر آینه آینه روی تو نشو  
که در کوه شغل زمان ز سر اید کاه  
بر در عبادم روی تو در و ارا نه  
نقل عاشق مرا چه برساند نایب جان  
بند جای پای تو تا سر مشرق شده با اقبول  
نامه شوی که از باد ناکه بسوی تو  
داری بیژان کین او من کین بنده تو  
که بر درختان ام که در حرم خوانند  
باد از زخم نواکت در سینه صد روز مرا  
روز و صفا و جلاوشان با هم با هم  
یکباره دل برداشتم از نکل و قیل و سر  
تا کوی صبر از اجابت ایتم سر و تو  
جای که از آن که درت خرم مانده می بخشین  
کریا روی داشتی بگفتی سگان کوی تو  
داری بر تار موی همه که از چشم بسوی تو  
لشکر خدام از زمانه بسوی تو کوی تو

باز اگر و از خود با من ماند پای او  
و این آن زمان که نسیه جمال تو  
هر خط دیدی مرغ فرخنده خال تو  
حقا که نیست در نظر مگر خیال تو  
ناگاه دورسی و شود پایمال تو  
سر کش از طوق کرده خلق کسری تو  
تا ز ندانیم خیمه فروزه و دوازده تو  
که ز نازد کایست ملک خط از روی تو  
میل آن دایره که خورشید اجانه هلو تو  
کز زک جامه ام این نمودن بر ناز تو  
یکسر کشه بر سر بود آن کوشه ابروی تو  
خوی تو کوی است این چنین صدای تو  
الغنه کوه در بد ز ام جبهه و جوی تو  
باشد که آفتاب بر تو و از آفتاب کوی تو  
یار رسین از دوه خالی مرا بیام بسوی تو  
زین پس آنچه بیکه مایم گفت و کوی تو  
محل بر طاعت بس بود ما را ام ابروی تو  
جای که از آن که درت خرم مانده می بخشین  
کریا روی داشتی بگفتی سگان کوی تو  
داری بر تار موی همه که از چشم بسوی تو  
لشکر خدام از زمانه بسوی تو کوی تو

